

ذرت بو داده معمولی که روی جعبه‌اش عکس فضانوردان نقره‌ای پوش دیده می‌شد، برایش ماسالا دوسا (نوعی خاگینه) آورده بودند و او در کمال پررویی داد کشیده بود «حالا دیگه باید از این غذاهای کثافت خارجی بخورم؟» که میشال جواب داده بود «میدانم، عین پشگل است. ما اینجا از آن صبحانه‌های خوشمزه نداریم، چه میشه کرد.» چمچا که پی برده بود به میهمان نوازی‌شان توهین کرده، کوشید توضیح بدهد که مدتی است خودش را... خودش را یک انگلیسی میداند. اما آناهیتا پاسخ داد «پس ما چی، فکر میکنی ما چی هستیم؟» و سر درد دل میشال باز شد «من اصلاً به بنگلادش علاقه‌ای ندارم. این مامان و بابا هستند که مدام حرفش را میزنند.» و آناهیتا نتیجه گرفت «بنگلادش» و در حالیکه با رضایت سر تکان می‌داد افزود «اسمش را گذاشته‌ام بنگلادش».

دلش می‌خواست به آنها بگوید ولی شماها انگلیسی نیستید. یعنی باطنا نیستید. در هر صورت خصوصیتی که او ویژه‌ی انگلیسی‌ها می‌شمرد در وجودشان تشخیص داده نمی‌شد. اما یقین‌های قدیمش هم مانند زندگانی سابقش رفته رفته رنگ می‌باختند و محو می‌شدند. پرسید «تلفن کجاست؟ باید چند جا تلفن بزنم.»

تلفن در حال بود و آناهیتا از پس‌اندازش چند سکه به او قرض داد. چمچا در حالیکه سرش را در عمامه‌ی عاریه‌ای پیچیده و بدنش را در شلوار جامپی و سُم‌هایش را در کفشهای میشال مخفی کرده بود، یکی از شماره تلفن‌های قدیم را گرفت.

صدای می‌می مامولیان گفت «چمچا؟ تو که مرده‌ای» بعد از ترک لندن این وقایع رخ داده بود: می‌می غش کرده و دندانهایش شکسته بود و در حالیکه با فک ضربه دیده کلمات را بسختی ادا می‌کرد گفت «یکدفعه بیهوش شدم، نپرس چرا، این روزها که نمی‌شود از کسی دلیل و برهان خواست. شماره تلفنت چند است؟ و در حالیکه صدای بیب نشان میداد که تلفن در حال قطع شدن است ادامه داد «الان بهت تلفن می‌کنم» اما پنج دقیقه طول کشید تا تلفن زنگ زد «رفته بودم توالت، مگر تو برای

زننده ماندنت دلیل داری؟ معلوم هست چرا آب دریا جلوی تو و آن یارو باز شده به شماها کوچه داده، در حالیکه بقیه همانطور مانده‌اند؟ شاید بگویی برای اینکه شماها با ارزش تر بودید. اما مردم این دوره زمانه دیگر از این حرفها سرشان نمیشود. خودت هم سرت نمی‌شود. داشتیم تو خیابان آکسفورد راه میرفتم و دنبال یک جفت کفش کروکودیل می‌گشتم که بخرم، این بلا ب سرم آمد. یکدفعه چشمهایم سیاهی رفت مثل یک تکه سنگ با صورت پرت شدم زمین. فکم خورد به کف خیابان. دندانهایم ریختند بیرون، آنهم جلوی پای مردی که تو پیاده‌رو نمایش پانتومیم می‌داد. اما مردم هم گاهی وقتها مهربان می‌شوند. بهوش که آمدم دیدم دندان‌هایم را کنار صورتم چیده‌اند. حرامزاده‌ها همه‌شان بمن زل زده بودند و بروبر نگاهم میکردند. اما من بدم نیامد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خدا را شکر آنقدر پول دارم که پیش دندانساز بروم. البته رفتم مطب خصوصی و دادم همه‌ی دندانها را دوباره توی فکم کاشتند. دکتره کارش عالی بود. الان از گذشته هم بهتر شده‌اند. اما مدتیست کار را تعطیل کرده‌ام. از اینها گذشته کار صداسازی دیگر تعریفی ندارد. هر چه باشد تو رفتی مُردی، منم که دندان‌هایم شکست. مردم خیال میکنند ما حس مسئولیت نداریم. اصلا سطح برنامه هم پائین آمده چمچا. تلویزیون و رادیو را که روشن کنی خودت میبینی. تبلیغات پیتزا اقتضاح است و آگهی آبجو با یک لهجه‌ی عوضی آلمانی گفته میشود. مریخی‌ها پودر سیب زمینی میخورند و لحن و لهجه‌شان طورست که پنداری از کره‌ی ماه آمده‌اند. آنها ما را از برنامه‌ی «مریخی»‌ها بیرون کرده‌اند. مواظب خودت باش که زودتر خوب شوی. وضع من که هنوز چندان تعریفی ندارد.» پس او نه فقط همسر، بلکه کارش، خانه‌اش و فراستش را نیز از دست داده بود. می‌می ادامه داد «مسئله فقط مربوط به دندان نیست. این بیهوشی لامصب مرا می‌ترساند. همه‌اش نگرانم که نکند دوباره وسط خیابان از حال بروم و این دفعه استخوانهایم بشکنند. چمچا جان بالا رفتن سن نتیجه‌ای جز خفت ندارد. آدم به دنیا می‌آید، کتک می‌خورد و همه

جایش زخم و زیل میشود و آخر سر می‌شکند یا وا می‌رود و آنوقت خاکسترش را با بیلچه توی ظرف مخصوص می‌ریزند. همین. در هر حال، من که اگر دیگر هیچوقت هم کار نکنم، آنقدر پول دارم که در راحتی و آسایش بمیرم. راستی می‌دانستی مدتی است با بیلی بتوته دوست شده‌ام. حق با تست، از کجا می‌توانستی بدانی. هر چه باشد توی آب بودی و داشتی شنا می‌کردی، بعد از اینکه رفتی و دیگر پیدایت نشد، با این هموطن تازه کارت شروع کردم. این که باید برای تو کمپلیمان باشد که با یک هموطنت دوست شده‌ام. وای. چقدر دیر شده. باید بروم. از صحبت با مرده‌ها لذت بردم چمچا. دفعه‌ی دیگر از یک سکوی کوتاهتر شیرچه بزن. بای بای»

چمچا در دل خطاب به گوشی ساکت تلفن گفت من طبعاً آدم درون‌گرایی هستم. می‌خواستم به شیوه‌ی خودم برای درک و لذت بردن از چیزهای متعالی زندگی و رسیدن به نوعی باریک‌بینی راهی بگشایم. هر وقت سر حال بودم خیال می‌کردم آنچه می‌خواهم بدست آوردمی است و آن ارزشها جایی در درونم پنهان است. اما خودم را فریب می‌دادم. من سخت آلوده‌ی امور این دنیا و فضاحت‌هایش هستم. و توان پایداری در برابر آنها ندارم. امروز این دگرذیسی عجیب و مضحک گریبانم را گرفته در حالیکه دیروز در چنگال ابتدالهای روزمره‌ی زندگی اسیر بودم. امروز که دریا مرا از خود رانده، بار دیگر زمین به ورطه‌ی اندوهم می‌کشد.

از شیبی خاکستری فرو می‌غلطید و آبهای سیاه احاطه‌اش میکرد. برای چه این تولد دوباره، فرصت تازه‌ای که به او و جبرئیل فرشته ارزانی شده بود مانند پایانی ممتد بنظر می‌رسید؟ چمچا همراه با ادراک مرگ و اینکه رهایی از دگرگونی ناممکن است از نو زاده شده بود. میدانست که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و راهی برای بازگشت وجود ندارد و این می‌ترساندش. در دل گفت سعی کن خودت را نبازی. زمان را از دست نده. در حالیکه از شیب خاکستری می‌لغزی و پائین می‌روی از خودت نشانه‌ای بگذار.

بیلی بتوته. آن گه بی‌ارزش. آن بچه خوشگل پاکستانی که به کار بی‌منفعت توریسم و تورهای مسافرتی روی آورده بود. یک دلال که در اصل بخاطر روابط عاشقانه‌اش با زنان هنریشه‌ای که در فیلم‌های هندی نقش اول را بازی می‌کردند شهرت داشت. شایع بود که به زنان سفید رو با سینه‌های بزرگ و گرد و باسن‌های پر و پیمان سخت تمایل دارد و مودبانه گفته میشد که «با آنها بدرفتاری می‌کند» «ولی در عوض با چیزهای دیگر جبران می‌کند.» اما می‌می با این بیلی بده با آن وضعیت جنسی و اتوموبیل مازراتی توربو‌اش چکار داشت؟ آخر برای پسرهایی مثل بتوته، زنهای سفید اگر چه چاق یا جهود باشند. سفید باشند، بقیه‌اش مهم نیست. برای این خونبند که آدم باهاشان بخوابد و بعد ولشان کند. آنچه را که آدم در سفیدها نمی‌پسندد مثلاً علاقه به شکر سرخ. در سیاه‌ها چند برابر آنرا هم جایز نمی‌شمرد. فقط قدرتمندان نیستند که همه رغبتشان را فدای یک چیز می‌کنند. می‌می شب بعد از نیویورک تلفن زد. آناهیتا با بهترین لهجه‌ی امریکایی که می‌توانست تقلید کند صدایش زد و چمچا فوری لباس مبدلش را پوشید اما تا به تلفن برسد می‌می گوشی را گذاشته بود. اما بعدا دوباره زنگ زد و گفت «آدم از این سر تا آن سر اقیانوس برای این پول تلفن نمی‌دهد که منتظر بماند.» و چمچا در حالیکه ناامیدی در صدای به ثبت رسیده‌اش موج می‌زد گفت «بمن نگفته بودی به سفر می‌روی.» زن جواب داد «تو حتی آدرس بد پیرت را به من نداده بودی.» می‌خواست بگوید معلوم می‌شود هر دومان اسراری داریم که نمی‌خواهیم فاش بشود. «می‌می، برگرد خانه. او بزودی ترا دور می‌اندازد» زن که زیادی می‌کوشید با لحنی شوخ صحبت کند گفت «او را به خانواده‌ام معرفی کرده‌ام. بقیه‌اش را می‌توانی حدس بزنی. مثل این بود که یاسر عرفات با بگین و بانو ملاقات کند. همین است دیگر، چه می‌شود کرد.»

می‌خواست بگوید می‌می من جز تو کسی را ندارم. اما تنها جمله‌ای که موفق شد بر زبان آورد این بود «می‌خواستم بگویم با این بیلی احتیاط کن.»

می می یکمرتبه یخ کرد «گوش کن چمچا، شاید بعدا در این باره با تو صحبت کنم. چون می‌دانم با همه‌ی فیس و افادها کمی مرا دوست داری. پس سعی کن بفهمی که با یک مونث با هوش طرف هستی. من رمان معروف جیمز جویس را خوانده‌ام و با منتقدین پسا- مدرن ارتباط فکری دارم. مثلا این را می‌دانم که در این جامعه هنر نیروی ابتکار را از دست داده و هرچه به وجود می‌آید تقلیدی بیش نیست. دنیایی است که انگار با بام غلطان صافش کرده‌اند. وقتی من تبدیل به صدای وان حمامی که درونش صابون مایع ریخته‌اند می‌شوم، از ورودم به این سرزمین عاری از برجستگی آگاهی دارم. من می‌دانم چه می‌کنم و چرا این کار را می‌کنم. هر چه باشد دارم توی این خراب شده پول در می‌آورم. و چون آنقدر هوش و دانش دارم که بتوانم پانزده دقیقه‌ی تمام درباره‌ی فلسفه کف نفس صحبت کنم و بیش از آن از سینمای ژاپن بگویم، خدمت شما عرض می‌کنم چمچا جان، که منم می‌دانم پشت سر بیلی بوی چه می‌گویند. تو لازم نیست بمن درس استمار و مبارزه با استمار بدهی. وقتی ما را استمار می‌کردند، تو و عوان و انصارت بجای لباس پوست بخودتان می‌بستید و این ور و آن ور می‌دویدید.

هر وقت توانستی سعی کن تو جلد یک یهودی بروی، آنهم از جنس مونث و زشتش. آنوقت به التماس می‌افتی و از خدا می‌خواهی که ترا از نو سیاه پوست خلق کند. می‌بخشید که زبان شما را درست بلد نیستم. منظورم قهوه‌ای پوست بود.»

چمچا توانست آن وسط بگوید «پس قبول داری که استمارت کرده.» ولی واژه‌ها دوباره چون سیل جاری شدند. می‌می با صدای یکی از پرندگان فیلم‌های کارتون چه چه زد «آخه فرق بد پیرش چیه؟» و ادامه داد «بیلی پسر عجیبی است. در هنر ظفره رفتن رو دست ندارد و استعدادش کاملا طبیعی است. کسی چه می‌داند روابط ما تا کی ادامه پیدا میکند. حالا برایت چیزهایی را می‌شمارم که احتیاجی به آنها ندارم:

وطن پرستی، خدا و عشق. بله، به اینها در این رابطه نیازی نیست. می‌دانی، برای این از بیلی خوشم می‌آید که حساب و کتاب سرش می‌شود.»

شروع کرد بگوید می‌می، یک بلایی ب سرم آمده، ولی او چنان به شدت در حال اعتراض کردن بود که گفته‌اش را نشنید و چمچا بی‌آنکه آدرسش را بدهد گوشی تلفن را گذاشت. چند هفته بعد بار دیگر تلفن زنگ زد. حالا دیگر وقایع مرزهای جدید روابطشان را مشخص کرده بود. می‌می نپرسید او در کجا زندگی میکند و چمچا هم چیزی نگفت. برای هر دو روشن بود که دورانی پایان پذیرفته و از یکدیگر دور شده‌اند. دیگر وقت آن رسیده بود که دست تکان بدهند و از همدیگر خداحافظی کنند.

اما فعلا می‌می همچنان از بیلی می‌گفت. از نقشه‌هایش که می‌خواست در انگلیس و امریکا فیلم هندی بسازد. قرار بود برای این کار مشهورترین هنرپیشه‌های هندی وینود خان و سری دوی را به امریکا وارد کند تا در برابر ساختمان شهرداری براد فورد و پل معروف «گلدن گیت» ورجه ورجه بزنند و جفتک بیاندازند. می‌می به شادی نغمه سرایی کرد «می‌خواهد این کار را بکند تا از زیر بار مالیات در برود. معلوم است دیگر.» در واقع وضع بیلی رو به وخامت می‌رفت. چمچا نامش را در روزنامه‌ها دیده بود که کنار عباراتی مانند عدم پرداخت مالیات و اداره‌ی مقابله با کلاهبرداری نوشته بودند. اما کسی که هنرش زدن و در رفتن باشد، این بار هم می‌زند به چاک. می‌می گفت «بمن می‌گوید پالتوی مینک می‌خواهی؟ جواب می‌دهم بیلی، نمی‌خواهم برایم چیزی بخری، آنوقت می‌گویند کی گفت بخریمش. تو باید یک پالتوی مینک داشته باشی. برای کار و کاسبی لازم است.» دوباره راهی نیویورک شده بودند و بیلی یک مرسدس لیموزین بزرگ کرایه کرده بود. «همراهش یک شوfer درشت هیكل هم بود.» بطوریکه وقتی به پوست فروشی رسیدند، پنداری یکی از این شیخ‌های نفتی است که همراه با عیال وارد می‌شود. می‌می در حالیکه منتظر واکنش بیلی بود پالتوهایی با

قیمتهای پنج رقمی را امتحان می‌کرد، تا اینکه پرسید «از این خوشت می‌آید؟» می‌می گفت قشنگ است بیلی و زمزمه کرد قیمتش چهل هزار تاست. اما بیلی به سراغ مدیر فروشگاه رفته بود و بنا کرده بود به بلبل زبانی که جمعه بعد از ظهر است و بانک‌ها تعطیلند، اما او می‌تواند چک بدهد. دیگر همه فهمیده بودند که او شیخ یکی از کشورهای نفت خیز است بنابراین چک را پذیرفتند. ما هم پالتو را برداشتیم و آمدیم بیرون. آنوقت مرا به فروشگاه دیگری در همان نزدیکی برد و در حالیکه به پالتو اشاره می‌کرد به مدیر فروشگاه گفت «همین الان این پالتو را چهل هزار دلار خریده‌ام. اینهم رسیدش. میتوانید سی هزار تا بابت آن بدهید. فردا تعطیل آخر هفته شروع می‌شود، ریخت و پاش زیاد است و به پول نقد احتیاج دارم.» و اما مدیر فروشگاه می‌می و بیلی را منتظر گذاشت و رفت شماره تلفن مغازه اولی را گرفت و فوراً زنگهای خطر در ذهنش به صدا در آمد. پنج دقیقه بعد پلیس سر رسید و بیلی را به جرم کشیدن چک بی محل دستگیر کرد و او و می‌می تعطیل آخر هفته را در زندان گذراندند. صبح روز دوشنبه که بانکها شروع به کار کردند، معلوم شد چک بی محل نبوده و موجودی حساب دقیقاً چهل و دو هزار و صد و هفتاد دلار است. آنوقت بیلی به هر دو فروشگاه اطلاع داد خیال دارد به جرم تهمت زدن و افترا بستن آنها را به دادگاه بکشاند و ادعای دو میلیون دلار خسارت کند. چهل و هشت ساعت نکشید که مدیرهای دو فروشگاه به پرداختن ۲۵۰۰۰۰ دلار با او به توافق رسیدند. می‌می پرسید «خوش آمد؟ این پسر نابغه است. یعنی کلاس دارد.» و چمچا پی به واقعیتی برد: من مردی هستم که حساب و کتاب زندگی را نمی‌دانم، بیرون از حلقه‌ی اخلاق اجتماعی، در دنیای تلاش برای زنده ماندن و «هر چه به چنگت آمد بردار و بزنجاک» بسر می‌برم. میشال و آناهیتا صفیان که هنوز بی‌جهت با او مثل یک دوست جون جونی رفتار می‌کردند، همه تلاشش را برای منصرف کردنشان از این کارها بی‌نتیجه می‌گذاشتند، موجوداتی بودند که آشکارا به مخلوقاتی از قبیل راهزنان، جیب‌برها، کش رونندگان

اجناس فروشگاهها و بطور کلی استادان هنر «بزن و در رو» با دیده تحسین می‌نگریستند. در اینجا فکر خود را تصحیح کرد، نه تحسین نمی‌کنند. هیچ کدامشان حتی حاضر به دزدیدن یک سنجاق هم نبودند، اما چنین آدمهایی را نماینده‌ی جسور دنیای تلاش برای زیستن می‌شمردند، برای آزمایش این نظر. قصه‌ی ییلی بتوته و پالتوی مینک را برایشان تعریف کرد. چشمانشان برق زد و بعد از پایان داستان در حالیکه نخودی می‌خندیدند برایش کف زدند: قسر در رفتن تبه کاران سر ذوقشان می‌آورد. چمچا به این نتیجه رسید که حتما در روزگار قدیم هم مردم به همین نحو برای آدمهای متمدن کف و قهقهه می‌زده‌اند. آدمهایی مثل دیک ترین، بدکلی، فولان دوی و البته آن یکی ییلی، منظورم ویلیام بانی، معروف به کید است.^۱

با خود گفت جوانهای خاکروبه‌چی، بتهای جنایتکار هم دارند. اما میشال به خیالش پی‌برد و در حالیکه سرزنشش را به مسخره می‌گرفت، بنا کرد تیرهای خیالی روزنامه‌های دولتی را پر از این گونه تقبیح‌ها بود خواندن و در عین حال بدن کشیده‌ی خود را پیچ و تاب می‌داد. چمچا که بدن میشال را بسیار زیبا می‌یافت نتوانست نگاه خود را برگیرد. دختر در حالیکه لبها را غنچه کرده بود سرش را جلو برد و گفت «بوس بوسی». آنوقت خواهر کوچک که نمی‌خواست در این مسابقه از دیگری عقب بماند، کوشید تا حرکات میشال را تقلید کند، ولی نتوانست بهمان خوبی از عهده بر آید و در حالیکه ناز و عشوه را کنار می‌گذاشت با حالتی قهر آلود گفت «موضوع این است که ما آینده داریم. رستوران و مسافرخانه مال خانواده‌ی ماست. برادر هم نداریم. از اینجا کلی پول در می‌آید. حالا فهمیدی؟»

مسافر خانه‌ی شاندار در رده‌ی هتل‌های ارزان قیمت که محل خواب و صبحانه در اختیار مسافران می‌گذارند طبقه‌بندی شده بود، و این طبقه‌ای بود که شورا‌های محلات بسیار بکار می‌گرفتند. بحران کمبود خانه‌های دولتی بجایی رسیده بود که مددکاران

^۱ - نام بعضی از راهزنان و گانگسترهای مشهور.

گاه خانواده‌های پنج نفری را در یک اطاق جای می‌دادند و کمبودهای بهداشتی ایمنی ساختمان را ندیده می‌گرفتند و بعد برای این کار از دولت زیر عنوان «مسکن‌های موقتی» تقاضای بودجه هم می‌کردند.

آنها را به چمچا در اطاق زیر شیروانی گفت «نرخ تخت برای هر نفر شبی ده پوند است. بیشتر وقتها از هر اتاق هفته‌ای سیصد و پنجاه پوند در می‌آوریم. شش اطاق پر از مسافر، خودت حسابش را بکن. الان داریم بابت این اطاق زیر شیروانی ماهی ۳۰۰ پوند از دست می‌دهیم. امیدوارم حالت را حسابی گرفته باشم.»

چمچا اندیشید که با آن مقدار پول میتوان از بخش خصوصی یک آپارتمان نسبتاً بزرگ خانوادگی کرایه کرد. اما چنین آپارتمانی در رده‌ی «مسکن موقت» جا نمی‌گرفت و بودجه‌ای را بخود اختصاص نمی‌داد. این نیز به نوبه‌ی خود حتماً مورد اعتراض سیاستمداران محلی که عمری را وقف مبارزه با کاهش بودجه کرده بودند قرار می‌گرفت. هر چه بود فعلاً هند و دخترهایش در پول نقد غلت می‌زدند و صفیان که به امور دنیوی چندان علاقه‌ای نداشت، به مکه می‌رفت و وقتی باز می‌گشت خرد و مهر و لبخند می‌افشاند. و پشت شش دری که هر بار چمچا بسوی توالت یا تلفن می‌رفت، اندکی باز می‌شدند، حدود سی انسان موقت که چندان امیدی به «دائمی شدن» نداشتند، همچنان انتظار می‌کشیدند.

اینست دنیای واقعیت‌ها.

میشال صفیان توضیح داد «تو لازم نیست انقدر خودت را خشکه مقدس و قانون دوست جا بزنی. مگر نمی‌بینی قانون دوستی کارت را به کجا کشانده؟»

* * *

«دنیای تو دارد کم کم آب می‌رود». هال ولانس، خالق پرکار شوی «مریخی‌ها» و مالک بی‌رقیب آن تنها هفده ثانیه از وقت عزیز خود را صرف تبریک گفتن به چمچا و ابراز شادی از زنده ماندنش کرد و فوری توضیح داد که این امر در تصمیم دست اندکاران شو تغییری نمی‌دهد. یعنی به ادامه‌ی خدمات چمچا کماکان نیازی نیست. ولانس کارش را از تبلیغات شروع کرده بود و هنوز گویش تبلیغاتچی‌ها را داشت. اما چمچا هم که سالها در کار صدا بود، بد و بیراه گفتن را خوب فرا گرفته بود و از ولانس عقب نمی‌ماند. در زبان بازاریابی «جهان» به معنی بازار بالقوه برای کالا یا خدمات خاص است: جهان شکلات، جهان کالاهای مخصوص لاغری. مثلاً منظور از جهان دندان همه‌ی کسانی است که دندان دارند و سایرین در جهان دندان مصنوعی جا می‌گیرند.

ولانس با سگسی‌ترین صدای خود نفس زنان در گوشی تلفن گفت «منظورم جهان قومی است».

انگار منظورش هموطنان عزیز است. چمچا که با بستن عمامه و پوشیدن لباسهای گل و گشاد تغییر قیافه داده و گوشی بدست در راهرو ایستاده بود، در حالیکه زنان و کودکانی که بویی از ادب نبرده بودند از لای درهای بسته براندازش میکردند، از خود پرسید این بار هموطنانش چه بلایی بر سر ولانس آورده‌اند. سرانجام پس از به یاد آوردن اینکه ولانس به لهجه‌ی لاتنی ایتالیایی- امریکایی علاقه دارد با همان لهجه گفت «نمی‌فهمم». هرچه باشد این آقا خالق شعار «یک پیتزا بپر، وارد گود شو» بود اما ولانس این بار شوخی نمی‌کرد نفس زنان ادامه داد «یک بررسی آماری درباره‌ی تماشاگران نشان داده که آدمهای قومی برنامه‌های قومی را تماشا نمی‌کنند. آنها را دوست ندارند، چمچا. قومی‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم سریال دیناستی^۱ لامصب را می‌خواهند. چهره‌ات مناسب نیست. می‌فهمی؟ تو که در برنامه باشی، زیادی ترازدی

^۱ - یک سریال تلویزیونی آمریکایی در دهه هشتاد.

می‌شود. شوی «مریخی‌ها» مهمتر از آنست که بدلیل مسئله نژادی از بقیه عقب بماند. از دست دادن امکانات و در نظر گرفتن بازاریابی یک دلیل کافی است. خودت که می‌دانی.»

چمچا در آینه‌ی کوچک شکسته‌ی بالای تلفن تصویر خودش را دید. به جنی می‌ماند که رها شده در ویرانه‌ای چراغ جادویش را جستجو می‌کند. ادامه‌ی بحث بیهوده بود. به ولانس گفت «اینهم یک نقطه نظر است» معمولاً توضیحات هال که به قضایا ظاهری منطقی می‌بخشید، بعد از تصمیم‌گیری گفته می‌شد. او قبل از هر چیز آدمی بود کاسب‌منش که نصیحت پیشینانش را آویزهی گوش کرده بود: «پول را جستجو کن.» داده بود این جمله را قاب کرده و بالای آفیش فیلم «همه‌ی مردان رئیس جمهور» نصب کرده بودند. «پول را جستجو کن.» خودش همیشه می‌گفت این شعار خیلی چیزها را توضیح می‌دهد، مثلاً این که پنج بار ازدواج کرده‌ام و همه‌ی زنهایم پولدار بوده‌اند. از هر کدام هم هنگام طلاق پول خوبی گرفته بود. اکنون همسری داشت که سنش یک سوم خودش بود، زنی که در بچگی خوب به او نرسیده بودند. موهای خرمایی‌اش تا کمرش می‌رسید و حالت شیخ‌وارش جوری بود که بیست و پنج سال پیش زیبا شمرده می‌شد. ولانس یک بار آن وقت‌ها که وضع خوب بود به چمچا گفته بود «این یکی هیچی ندارد. بخاطر پولم زنم شده، و هر وقت بقدر کافی گیرش بیاید ولم می‌کند و می‌رود. به درک. هر چه باشد منم آدمم. دل دارم. این دفعه عاشق شده‌ام.» چمچا پای تلفن اسم زن را بیاد نمی‌آورد. ولانس داشت می‌گفت «شعار مرا که می‌دانی» چمچا با بی‌حالی جواب داد «بله. قبل از تولید باید بدانی کالا را چگونه آب کنی.» اما این بار کالا خود حرامزده‌اش بود. هال ولانس مدت‌ها پیش از اینکه برای صرف ناهار در رستوران برج سفید با او ملاقات کند (چند سال پیش بود؟ پنج، شش سالی می‌شد)، به هیولا تبدیل شده بود: تصویری کامل و خود ساخته، مجموعه‌ای از صفات که با ضخامت روی بدنی چسبانده باشند. آنهم بدنی که به گفته‌ی خود هال

ولانس داشت «تعلیم می‌دید که مثل اُرسن ولز بشود.» با این حال بدلیل موضع‌گیری سفت و سخت کاپیتالیستی از خرید انواع سیگار برگهای ساخت کویا خودداری می‌کرد و سیگار برگهای عجیب کاریکاتوروار می‌کشید. از این گذشته، بالای در آژانس و خانه‌ی واقع در خیابان «های گیتش» پرچم انگلیس می‌آویخت، دوست داشت به سبک «موریس شوالیه»^۱ لباس بپوشد و در پیش‌درآمد برنامه‌های مهم، در برابر چشمان حیرت زده‌ی تماشاگران آواز بخواند و با کلاه حصیری و عصای دسته نقره‌ای ادا دریاورد. ادعا می‌کرد مالک بهترین قصر در منطقه‌ی لوآر در فرانسه است که در آن فکس کار گذاشته‌اند و مدام بابت روابط خصوصی‌اش با نخست‌وزیر که با لقب محبت‌آمیز «خانم ترچر» (شکنجه) از او یاد می‌کرد، فخر می‌فروخت.

هال نمونه‌ی مجسم فلسفه‌ی موفقیت پرستی بود. با لهجه‌ی خاصش، یکی از نمونه‌های با شکوه عصر ما و تنها فرد مبتکر و خلاق مهم‌ترین آژانس شهر، یعنی شرکت ولانس و لانگ بود. وی نیز مانند بیلی بتوته از اتومبیل‌های بزرگ و راننده‌های درشت هیکل خوشش می‌آمد. می‌گفتند یک بار در اتومبیل همراه راننده با سرعت زیاد از یکی از جاده‌های کُرِنوال عبور می‌کرده و مشغول گرم کردن یک مانکن فنلاندی یخ زده و صد و نود سانتیمتری بوده که تصادف می‌کند. کسی زخمی نمی‌شود، اما وقتی راننده‌ی آن یکی اتومبیل با خشم فراوان از ماشین درب و داغانش بیرون می‌آید، هال می‌بیند یارو از راننده‌ی خودش هم قوی هیکل‌تر است. بروی خودش نمی‌آورد و بعد از اینکه دگمه‌ی شیشه‌ی پنجره را می‌زند و آنرا پائین می‌کشد، نفس زنان با لبخندی شیرین به او می‌گوید «آقا از من به شما نصیحت، فوراً برگردید و گورتان را گم کنید. چون اگر تا پانزده ثانیه‌ی دیگر از اینجا نروید، دستور می‌دهم دخلتان را بیاورند.» البته نابغه‌های تبلیغاتی دیگری هم بودند که قبلاً بخاطر کارشان به شهرت رسیده بودند. مثلاً مری ولز را هواپیمای خصوصی صورتی رنگش معروف کرده بود، دیوید

^۱ - هنرپیشه‌ی فرانسوی دهه‌های ۴۰ و ۵۰.

اگلیوی را باند سیاهی که مثل دزدان دریایی روی یک چشمش می‌یست. اما ولانس، که آژانس تبلیغات مبتذل، شاد و عوام‌پسند تولید می‌کرد، را این جمله‌ی (احتمالا جعلی) «دستور می‌دهم دختنان را بیاورند» به شهرت رسانده بود. جمله‌ای که به آدمهای با شعور می‌فهماند یارو واقعا نابغه است. چمچا از اول بو برده بود که داستان را خود ولانس ساخته است. تکه به تکه‌اش پر از حقه‌ی تبلیغاتی بود: ملکه‌ی یخ اهل اسکاندیناوی، دو راننده‌ی هیکل‌دار، اتومبیل‌های گران قیمت، و ولانس در نقش قهرمان، البته در غیاب «۰۰۷». او خوب می‌دانست که بر سر زبانها افتادن چنین ماجرای میان آدمهای حرفه‌ای برای کار و کاسبی خوب است. دعوت به ناهار بمناسبت تشکر از چمچا بود که اخیرا در یک فیلم بسیار موفق تبلیغاتی برای بیسکویت کم کالری «اسلیم بیکس» شرکت کرده بود. چمچا صدای یک قهرمان ناز و مامانی فیلمهای کارتون را در می‌آورد که می‌گفت «سلام. من کال هستم. من یک کالری غمگینم.» یک ناهار سنگین و مقدار زیادی شامپانی جایزه‌ی تشویق مردم به این امر حیاتی بود که گرسنگی بکشند تا لاغر بشوند. «آخه یک کالری چه جوری پول در بیاره؟ از دست این «سیم بیکس» که مرا بیکار کرده.»

چمچا نمی‌دانست ولانس با او چگونه رفتار خواهد کرد، ولی ولانس آدم رو راستی بود. بعد از تبریک گفت «هرچند رنگت شکلاتی است، اما خوب کار کرده‌ای.» و در حالیکه چشم از صورت چمچا بر نمی‌داشت افزود «بگذار چند واقعیت را برایت بگویم. ما در سه ماه اخیر مجبور شدیم یک آفیش تبلیغاتی کره مخلوط با پسته شام را دوباره عکس‌برداری کنیم، می‌دانی چرا؟ چون که گزارش گروه تحقیقاتی نشان داده بود که وجود بچه‌ی سیاه پوست در پس زمینه‌ی آفیش از نظر تبلیغاتی اشتباه است و کالا بدون آن بهتر فروش می‌رود. دیگر اینکه صدای فیلم‌های تبلیغاتی یک شرکت ساختمانی را دوباره ضبط کردیم زیرا بنظر مدیر کل، خواننده‌اش مثل سیاه پوستها آواز می‌خواند، هرچند یارو از سفیدی رنگ ملافه بود و سال گذشته هم از یک پسر

سیاه پوست استفاده کرده بودیم که شانس آورده و از فوران انسانیت مردم رنج نبرده بود، آب هم از آب تکان نخورده بود. تازگیها هم یک شرکت مهم هواپیمایی پیغام داده که در فیلمهای تبلیغاتی که برای آنها می‌سازیم حق نداریم هیچ سیاه پوستی را بگنجانیم، حتی اگر از کارمندان خود شرکت باشند. یک بازیگر سیاه‌پوست آمده بود از او فیلم آزمایشی بگیریم. دیدم یک سنجاق با علامت برابری نژادها را به سینه زده، یک دست سیاه بود که دست سفیدی را می‌فشرده. گفتم: عزیز جان فکر نکن این جا ترا روی سرمان می‌گذاریم و حلوا حلوا می‌کنیم. ما فقط یک فیلم آزمایشی از تو می‌گیریم، همین.» صلدین که تازه منظور حال را فهمیده بود جواب داد «من هرگز احساس نکرده‌ام که به نژاد خاصی تعلق دارم.» و شاید همین پاسخ بود که بعدا وقتی حال ولانس شرکتش را بر پا کرد، چمچا را روی لیست اولویت‌ها قرار داد و سرانجام نقش ماکسیم الی را بر سر راهش نهاد.

وقتی سیاه‌پوست‌های افراطی از برنامه‌ی «مریخی‌ها» آغاز به بدگویی کردند، به چمچا هم لقبی دادند و به این خاطر که در مدرسه‌ی خصوصی تحصیل کرده و با ولانس نفرت‌انگیز صمیمی بود «عمو تام قهوه‌ای» خطابش کردند. گویا در غیاب چمچا فشار سیاسی علیه برنامه بالا گرفته بود. همه چیز زیر سر آدمی به اسم دکتر «اوهوروسیمبا» بود. ولانس با همان صدا از بیخ گلایش گفت «معلوم نیست این یارو در چه رشته‌ای دکتر دارد. تا حالا که تحقیقاتمان بجایی نرسیده.» چمچا آن دو را در کنار هم مجسم کرد: ولانس و سیمبا آنتی‌تز یکدیگر بودند، و گویا معترضین دیگر با موفقیت چندان فاصله‌ای نداشتند. ولانس با بر کناری چمچا و گماشتن لندهور موپوری که بجای او درون ماسک و لباس مربوطه، همراه با تصاویر کامپیوتری ظاهر می‌شد، برنامه را از محتوای سیاسی خالی می‌کرد. وانگهی، یهودی‌ها را هم بیرون کرده بود. قرار بود یک دختر خوشگل و عروسکی بجای می‌می در شوی تازه بازی کند. حال ولانس گفت «به دکتر سیمبا پیغام دادم این به فلان دکترایت. هنوز جواب نداده. خیال کرده به این

آسانی‌ها می‌شود در این مملکت اعمال نفوذ کرد. آخه من خودم عاشق این کشور کوچولوی لامصبم، برای همین است که می‌خواهم برنامه‌هایش را به همه‌ی دنیا بفروشم. به ژاپن، امریکا، حتی به آرژانتین. می‌خواهم از سر تا کون این مملکت را تبلیغ کنم. تازه، در تمام زندگی بی‌صاحبیم هم همین کار را کرده‌ام: تبلیغ برای این ملت لامصب، برای این پرچم.» چمچا بقیه‌ی حرفهایش را نشنید، چون هر وقت حال شروع به اینگونه صحبت‌ها می‌کرد، دل نازک می‌شد و آخرش به گریه می‌افتاد. در اولین ملاقاتشان در رستوران برج سفید هم در حالیکه دهانش را از خوراک یونانی پر میکرد، همین کار را کرده بود. چمچا تاریخ آن ملاقات را بیاد می‌آورد. درست بعد از شروع جنگ فالکلند بود. آن روزها مردم دوست داشتند به وطن پرستی‌شان سوگند یاد کنند و در اتوبوس آهنگ‌های میهنی زمزمه کنند. بنابراین ولانس در حال نوشیدن آرمانیاک به او خیره شد و گفت «حالا بهت میگم چرا این مملکت را دوست دارم.» چمچا که خودش هم موافق جنگ بود تصور کرد می‌داند ولانس حرفش را چگونه ادامه خواهد داد، ولی او بنا کرد برنامه‌ی تحقیقاتی یکی از شرکتهای هوایی انگلیس را شرح داد. این شرکت که مشتری آژانس تبلیغاتی ولانس بود، با مطالعه‌ی چگونگی پرواز یک مگس معمولی و سپس پیاده کردن آن، ساختمان سیستم موشک‌های هدایت کننده را دگرگون کرده بود. حال به حالت تئاتری زمزمه کرد «به آن می‌گویند سیستم داخلی تغییر مسیر. کاریست که خطوط هوایی از قدیم با ایجاد تغییرات جزئی در زاویه‌های پرواز انجام می‌دادند و زاویه را رو به بالا پائین، چپ یا راست می‌چرخاندند. تازگی محققینی که فیلم پرواز مگس را با دوربین سریع تماشا کرده‌اند، متوجه شده‌اند که این حشره‌ی فسقلی مسیر خود را همیشه با زوایای قائمه تصحیح می‌کند.» و شروع کرد با دست نمایش دادن. دستش را دراز کرد و در حالیکه آنرا حرکت می‌داد، گفت «بیز ز. ز. در واقع این حرامزده‌ها با زاویه‌ی قائمه رو به بالا، پائین، یا طرفین پرواز می‌کنند. این کار نه تنها دقت پرواز را بالا می‌برد، بلکه در

سرعت هم صرفه جویی می‌کند. اگر این سیستم را در موتوری که هوا را از دماغ تو می‌کشد و از ته بیرون می‌دهد پیاده کنی، میدانی چطور می‌شود؟ بی پدر از نفس می‌افتد، خفه می‌کند و هواپیما روی سر کشورهای هم پیمان لامصبمان سقوط می‌کند. اینجاست که دمار از روزگارمان در می‌آید، ملتفت که هستی چی میگم. باین خاطر است که همان محقق‌ها موتوری با چرخش سه طرفه‌ی هوا اختراع کرده‌اند. از دماغ به دم، بعلاوه از بالا به پائین و از دو طرف. اینجاست که باید گفت بینگو! حالا یک موشک داریم که لاکردار مثل مگس می‌پرد و می‌تواند در حالیکه با سرعت صد مایل در ساعت پرواز می‌کند، یک سکه را از فاصله سه مایلی بزند. آنچه که من در این مملکت دوست دارم همین‌هاست. اینجا نبوغ وجود دارد. ما بزرگترین مخترعین دنیا را داریم. بهتر از این چی می‌خواهی؟» چمچا با دیدن حالت جدی هال جواب داد «حق با تست» هال گفت «البته که حق با من است.» آخرین دیدار او با هال ولانس، قبل از سفرش به بمبئی بود. ولانس او را به خانه‌ی اشرافی‌اش در های‌گیت دعوت کرده بود. پرچم انگلیس همچنان بالای در، در اهتزاز بود. درون خانه، دیوارها با چوب اعلا و تراس با گلدانهای بلند سنگی تزئین شده بودند و منظره‌ی تپه‌ای پر درخت از پنجره‌ها دیده می‌شد. ولانس می‌گفت قرار است طبق پروژه‌ای روی تپه ساختمانی بسازند و منظره را خراب کنند. ناهار همانطور که حدس می‌زد شامل خوراک گوشت (رزئیف) و گل کلم بروکسل بود. بی‌بی همسر پری‌وار هال با آنها هم سفره نشد زیرا در حالیکه در اطاق بغلی بیلیارد بازی می‌کرد، غذای حاضری خورده بود. صحبت از سروانتس نویسنده‌ی اسپانیایی بود، و همراه آن شراب رعدآسای بورگاندی، آرمانیاک و آخر از همه سیگار برگ. چمچا بی‌اختیار اندیشید اینهم بهشت آدمهای خود ساخته. در دلش حس حسادت جوشیده بود.

بعد از ناهار نوبت انجام کارهای غیر منتظره بود. ولانس او را همراه خود به اتاقی برد که در آن دو کلاوسن بسیار ظریف و شکیل نهاده بودند، و اقرار کرد که «اینها را

خودم ساخته‌ام. این کار اعصابم را آرام می‌کند. اما بی‌بی دوست دارد برایش گیتار بسازم.» استعداد سازندگی هال ولانس، گو اینکه چشمگیر بود، با بقیه‌ی شخصیتش نمی‌خواند. در پاسخ به چمچا که کنجکاوی می‌کرد گفت «پدرم توی این کارها بود» و صلبدین دریافت که هال امتیازی به او ارزانی داشته است: نگاهی به تنها بخش بازمانده از شخصیت اصلی خود را، شخصیتی در پیوند با تاریخ و خون، نه مخلوق ذهن شوریده‌ی خودش.

بمحض اینکه از تالار پنهانی کلاوسن‌ها خارج شدند، هال ولانس همیشگی دوباره ظاهر شد و سپس در حالیکه به نرده‌ی تراس تکیه داده بود شروع به صحبت کرد «آنچه آدم را متحیر می‌کند مقیاس کارش است.»

«از که حرف می‌زنی؟ منظورت بی‌بی است؟» چمچا گیج شده بود. ولانس توضیح داد «منظورم خانم خانمهاست. تُرچر را می‌گویم. سگی ماده سگ را. تا بخواهی رادیکال است. آنچه او می‌خواهد- و فکر می‌کند می‌تواند عملی کند- ایجاد یک طبقه‌ی متوسط جدید است. او می‌خواهد یک طبقه‌ی لامصب در این کشور خلق کند. می‌خواهد از دست این بی‌دست و پاهای شهرستانی خلاص شود و آدمهای تازه بیاورد. آدمهای بی‌پیشینه، بی‌تاریخ، آدمهای گرسنه، آدمهایی که واقعا می‌خواهند و می‌دانند که با بودن او می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بدست بیاورند. تا بحال کسی پیدا نشده بود که بخواهد یک طبقه را کاملا جابجا کند، و حیرت‌آور اینکه اگر آنها کلکش را زودتر نکنند، ممکن است موفق هم بشود. منظورم دشمنانش، یعنی همان طبقه‌ی متوسط قدیمی است. همان آدمهای مرده. ملتفت که هستی چه میخواهم بگویم؟» و چمچا به دروغ گفت «فکر میکنم بفهمم چه می‌گویی.» ولانس ادامه داد «منظور فقط تجارت نیست. زیر پای روشنفکرها را هم خیال ندارد جارو کند. پس مانده‌ها بیرون، گرسنه‌ها که تحصیلاتشان به این جور کارها می‌خورد، بفرمائین تو. حالا دیگر استادهاى تازه داریم، نقاشان جدید هر جور چیز دیگری که

بخواید. لامصب خودش یک انقلاب است. کارهای تازه در این مملکتی که تا گلو
پر از جسد‌های پوسیده است، چیز است که به دیدنش می‌ارزد.»
بی‌بی خرامان وارد شد. از چهره‌اش ملال می‌بارید. شوهر فرمان داد «خب، چمچا جان
دیگر وقت رفتن است. ما معمولا یکشنبه‌ها بعد از ظهر به رختخواب می‌رویم و
فیلم‌های پورنوگرافیک را روی دستگاه ویدئو تماشا می‌کنیم. دنیای جدید همین است
صلدین. هر کس یک جوری خودش را مشغول می‌کند.»
سازش در کار نیست. اگر قبولت نکنند حکم مرده را داری. این راه نه به چمچا تعلق
داشت نه به انگلستانی که از آن بت ساخته و برای فتح آن آمده بود. موقعیت را باید
در هر لحظه درک می‌کرد. هشدار داده شده بود و حالا هنگام تیر خلاص بود. ولانس
زیر گوشش زمزمه کرد «یک وقت بهت بر نخوره. خب، بعد می‌بینمت.»
بخودش فشار آورد و گفت «هال، آخه من قرارداد دارم.» مانند بزی بود که به سلاح
خانه برده باشند. صدای درونِ گوشی در حالیکه معلوم بود دارد تفریح می‌کند، جواب
داد «لوس نشو. معلوم است که نداری. بخشی که ریز چاپ شده است را بخوان.
می‌خواهی وکیل بگیر. بگو آن قسمت را برایت بخواند. نمی‌خواهی، مرا به دادگاه
بکشان. هر کاری عشقت است بکن. برای من علی‌السویه است. مگر نمی‌فهمی. تو
دیگر وجود نداری.»
صدای قطع شدن مکالمه را شنید.

* * *

آقای صلدین چمچا که از انگلستانی بیگانه طرد شده و درون ویرانه‌ی دیگری
سرگردان مانده بود، در حال ناامیدی محض خیر از همراه قدیمی‌اش شنید. گویا دست

سرنوشت با او بهتر تا کرده بود و به او بد نمی‌گذشت. جیغ خانم صاحبخانه که سپس جمله‌ای را به زبان بنگالی ادا کرد، به او فهماند که اتفاقی افتاده است. هند در راهروهای هتل شاندار می‌دوید و مجله‌ای را تکان می‌داد که بعداً معلوم شد یکی از این نشریات وارداتی بنام «سینه بلیتز» است. درها باز شد و آدمهای موقتی، گیج و وحشت‌زده سرک کشیدند. می‌شال صفیان در حالیکه گودی کمرش از زیر بلوز کوتاهش دیده می‌شد، از اتاقی بیرون آمد. حنیف جانسون نیز از دفتری که آنطرف راهرو اجاره کرده بود خارج شد. کت و شلوار و جلیقه‌ی ناجوری پوشیده بود. هنوز بیرون نیامده مثنی به شکمش خورد و بازوئی صورتش را پوشاند. بعد دست به دعا برداشت که «خداوندا، بما رحم کن.» می‌شال، بی‌اعتنا به او از پشت سر مادرش داد کشید چی شده؟ کی زنده است؟ اما هند در حالیکه همچنان در راهرو می‌دوید، فریاد زد «قباحت داره دختر. خودت را بپوشان.» می‌شال زیر لبی گفت «بتو چه.» و در حالیکه نگاه پر شورش را از حنیف جانسون بر نمی‌گرفت ادامه داد «خودشان که بدترشکمشان را از زیر ساری بیرون می‌اندازند. انگار آنها را کسی نمی‌بیند.» هند هنوز ته راهرو دیده می‌شد که دوان دوان مجله‌ی سینه بلیتز را در تاریک روشن بسوی مستأجرین تکان می‌داد و پشت هم می‌گفت «او زنده است.» شوق و التهابش به یونانیانی می‌ماند که پس از ناپدید شدن لامبوکیس سیاستمدار، بر دیوارها می‌نوشتند او زنده است.

می‌شال باز پرسید «کی؟»

صدای کودکان موقتی جواب داد «جبرئیل فرشته.» هند که همان دم از پله‌ها پائین رفت، متوجه نشد که دختر بزرگش هنگام بازگشت به اتاق لای در را باز گذاشته و حنیف جانسون، وکیل مشهور که خودش را تر و تمیز کرده بود، پس از پائیدن دور و برش، تا راهرو خلوت شده بدرون اتاق چپیده است. همان حنیف جانسونی که آنطرف راهرو دفتری اجاره کرده بود تا تماسش با هموطنان قدیمی قطع نشود. همانی که

بالاهای شهر هم کارش گرفته بود و با اعضا حزب کارگر محل حشر و نشر داشت و دسیسه می‌پیچید تا در دور بعدی به نمایندگی مجلس انتخاب شود. تولد هجده سالگی میثال صفیان کی بود؟ چند هفته‌ی دیگر. و خواهرش کجا بود؟ همان خواهر هم اتاقش که سایه و عکس برگردان خودش بود و قرار بود مراقبش باشد.

- خواهره رفته بود بیرون.

خب، ادامه بدهیم.

خبر چاپ شده در سینه بلینز این بود که یک شرکت جدید سینمایی با مدیریت بیلی بتوته، بچه زرنگ و موفق دنیای تجارت، که همه می‌دانستند عاشق سینماست، همراه با تولید کننده‌ی مشهور و مستقل هنری، آقای اس.اس. سیسودیا، قصد دارند برنامه‌ای برای بازگشت جبرئیل افسانه‌ای تدارک ببیند. اکنون دیگر معلوم شده بود که این هنرپیشه‌ی محبوب برای دومین بار از چنگال مرگ بیرون جهیده و نجات یافته است. از قول ستاره‌ی مشهور نقل شده بود که «بله، درست است. من بنام نجم‌الدین در آن هواپیما بلیط رزرو کرده بودم و وقتی مأمورین آگاهی پی بردند که این نام مستعار من است - یعنی نام واقعی‌ام است - هموطنانم بسیار آندوهگین شدند و من به این وسیله از هوادارانم عذر می‌خواهم. حقیقتش این است که بخواست خدا، به آن هواپیما نرسیدم و چون در هر حال می‌خواستم به زیر زمین بروم - بیخشد، منظورم این است که می‌خواستم مدتی مخفی زندگی کنم، این بود که خبر زنده بودنم را پخش نکردم و با هواپیمای بعدی سفر کردم. عجب شانس آوردم. حتما فرشته‌ای محافظتم می‌کند.» اما بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیده بود که صحیح نیست با این شیوه‌ی نالوطیانه و غم‌انگیز دوستدارانش را از دانستن واقعیت و حضور خود بر پرده‌ی سینما محروم نگه دارد. «به این جهت این پروژه‌ی سینمایی را در کمال خوشوقتی پذیرفتم و قراردادش را امضاء کردم. قرار بود فیلم مثل گذشته دارای سوژه مذهبی، اما نو و تازه باشد.

داستان آن در شهری خیالی و افسانه‌آمیز که از ماسه ساخته بودند می‌گذشت و مضمونش ملاقت میان پیامبر و ملک مقرب بود و اینکه پیغمبر چگونه راه پاکی و صداقت را برمی‌گزیند و به پلیدی و سازش تن در نمی‌دهد.» سیسودیا، تولیدکننده‌ی فیلم به خبرنگار سینه‌بلیتز گفته بود «فیلم این مسئله را مطرح می‌کند که ایده‌های نوین چگونه پا به عرصه‌ی هستی می‌گذارند.»

- «اما فکر نمی‌کنید ممکن است چنین برداشتی کفرآمیز تلقی بشود و جنایتی علیه...» بیلی بتوته تأکید کرد «بهبیچوجه. داستان داستان است و جای خود را دارد و واقعیت جای خود را. هدف ما این نیست که یک فیلم قاطعی پاطی مثل «پیام» بسازیم، که هر وقت حضرت محمد (برنامش درود باد!) صحبت می‌کرد، تماشاگران فقط سر شترش را می‌دیدند که دهانش را تکان می‌دهد. یک چنین کاری در سینما - خیلی عذر می‌خواهم - کلاس ندارد. ما می‌خواهیم یک فیلم سطح بال او پُر کیفیت بسازیم. یک قصه‌ی اخلاقی در قالب افسانه.»

سیسودیا گفت «مثل یک رویا»

بعدا، همان روز وقتی خبر بوسيله‌ی آناهیتا و میشال صفیان به اتاق زیر شیروانی چمچا رسید، به چنان خشمی دچار شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود. خشمی طوفانی که صدایش را چنان بالا برده بود که پنداری در گلویش چاقو روئیده و فریادهایش را قطعه قطعه می‌برد. وانگهی، بوی بد نفسش چنان فضا را آکنده که دخترها را از اتاق بیرون راند و سرانجام در حالیکه بازوها را بالا برده با پاهای بزوارش می‌رقصید، درست به همان شیطانی بدل گشته بود که در این استحاله به تصویر آن تبدیل شده بود.

خطاب به جبرئیل غایب فریاد زد «دروغگو. خائن. فراری. کثافت. تو به هواپیما نرسیدی؟ پس سر کی روی زانوی من بود؟ با این دستها کی را نوازش می‌کردم؟ کی از کابوس‌هایش می‌گفت و آخر سر آواز خوانان از آسمان فرود آمد؟» در همین

حین، میشل صفیان که دوباره وارد شده بود، وحشت زده التماس کرد «ترا بخدا اینقدر جوش نزن می‌ترسم آخرش مامان سر برسد.»

صلدین بسادگی تسلیم شد و بار دیگر به بزی رقت‌انگیز مبدل شد که برای هیچکس تهدیدآمیز نبود. ناله کنان گفت «آخر این دروغ است. آن بلا بسر هردومان آمد.» آن‌ها با لحنی تشویق‌آمیز گفت «معلوم است جانم. اصلا هیچکس مزخرفات این مجله‌های سینمایی را باور نمی‌کند. هر چه دلشان می‌خواهد می‌نویسند.» و بعد دو خواهر در حالیکه می‌کوشیدند کمتر نفس بکشند از اتاق خارج شدند و چمچا را با بدبختی‌هایش تنها گذاشتند. اما در حال رفتن به چیز فوق‌العاده‌ای بی‌توجه ماندند. هرچند نمی‌توان در این مورد آنها را گناهکار شمرد. غرابت وضع چمچا به اندازه‌ای بود که حتی خودش هم متوجه تغییراتی که در ظاهرش بوجود آمده بود نشد.

موضوع چی بود؟ این که هنگام خشم طوفانی و کوتاه چمچا نسبت به جبرئیل شاخه‌هایش (که بهتر است یادآوری کنیم در طول مدت اقامتش در مسافرخانه‌ی شاندار چندین سانتیمتر رشد کرده بودند)، بی‌هیچ تردیدی حدود دو سانتیمتر کوتاه شده بود. بعلاوه، برای اینکه وضع را با دقت تمام روشن کرده باشیم، این را هم بگوئیم که در قسمت پائین بدن مسخ شده‌اش - درون شلوار عاریتی (عفت کلام اجازه نمی‌دهد بیش از این توضیح بدهیم) چیز دیگری هم کوچک شده بود.

بزودی آشکار شد که خوش‌بینی مجله‌ی سینه‌بلیتز پایه و اساس درستی نداشته است. زیرا چند روز پس از انتشار آن روزنامه‌های محلی خبر دستگیری بیلی بتوته را در یک کافه ژاپنی، وسط شهر نیویورک منتشر کرده - گویا زنی بنام میلدرد مامولیان هم همراهش بوده که هنرپیشه‌ی چهل ساله‌ایست. طبق این خبر بیلی با چند تن از زنان ثروتمند و صاحب نفوذ تماس گرفته و از آنها مقدار زیادی پول خواسته و ادعا کرده است که برای بازخرید آزادیش از یک فرقه‌ی شیطان پرست به آن نیاز دارد. آدم کلاهبردار که درستکار نمی‌شود. این از آن ترفندهایی بود که حتما بنظر می‌می

مامولیان شاهکار می‌آمد. هرچه باشد بیلی به قلب اعتقادات مذهبی امریکا نفوذ کرده با التماس خواسته بود نجاتش بدهند. اگر روح را بفروشی نمی‌توانی آنرا دوباره ارزان بخری. بگفته‌ی بازرسان پلیس، بیلی چک‌های شش رقمی به حسابش ریخته بود. در اواخر دهه‌ی ۸۰ جامعه‌ی مؤمنان مشتاق التماس مستقیم با آسمان بود و بیلی که ادعا می‌کرد شیطانهای جهنمی جستجویش می‌کنند (و بهمین دلیل هم باید نجاتش می‌دادند) حتما مورد توجه مؤمنان مزبور قرار می‌گرفت. علی‌الخصوص که شیطانی را هم عرضه می‌کرد. این بود که بصورت کاملا دموکراتیک به تقاضاهای جناب دلار پاسخ می‌گفت. آنچه بیلی در برابر چک‌های چاق و چله‌ی زنان ثروتمند ساحل غربی عرضه می‌کرد، ثبات بود. بله. اثبات این که شیطان وجود دارد. خودم او را با دو چشم دیده‌ام. خدا می‌داند چقدر کریه و خوفناک است. و شکی نیست که اگر شیطان وجود داشته باشد، جبرئیل هم وجود دارد و اگر کسی آتش جهنم را بچشم دیده باشد، حتما در جایی آن سوی رنگین کمان بهشت نیز خودنمایی می‌کند. اینطور که روزنامه‌ها نوشته بودند، می‌می مامولیان هم نقش مؤثری در این فریبکاری ایفا کرده و نزد خانمها گریسته و التماس کرده بود. ولی سرانجام اعتماد بنفس بیش از حد دستشان را رو کرده بود.

خانم ایلین استرول پی‌تر که بعدازظهر روز قبل به آن زن و مرد وحشت‌زده و ناامید چکی بمبلغ پنج هزار دلار داده بود، آن‌ها را در کافه‌ی «تاکه سوشی» در حال خوش‌گذرانی و لطیفه‌گویی با مدیر کافه گیر انداخته بود. این خانم استرول پی‌تر در اداره‌ی پلیس نیویورک نفوذ داشت و می‌می هنوز دسرش را تمام نکرده بود که یونیفورم‌های آبی رنگ افراد پلیس جلوی در کافه پیدا شد. آن دو آرام همراه پلیس رفتند. پالتویی که می‌می در عکس روزنامه بتن داشت همانی بود که چمچا حدس زد باید مینک چهل هزار دلاری باشد. و حالت چهره‌اش فقط یک چیز را می‌رساند: همه‌تان به درک واصل شوید.

و از آن به بعد هیچ چیز در باره‌ی فیلم فرشته نشنیدند.

* * *

یکی بود یکی نبود. بعد از اینکه زندانی شدن صلدین چمچا در بدن شیطان و در اتاق زیر شیروانی مسافرخانه‌ی شاندار هفته‌ها و ماهها به طول انجامید، کار بجایی رسید که دیگر بدتر شدن تدریجی وضعش را نمی‌شد پنهان کرد. شاخه‌هایش (که یک بار بی‌آنکه کسی متوجه شود کوتاه شده بودند) از طول و عرض رشد کرده و طوری پیچ خورده بودند که گویی سرش را در عمامه‌ی تیره رنگ و استخوانی پیچیده است. از آن گذشته ریش توپ‌اش هم بلند شده بود که برای کسی که صورت گردش قبلا چندان پرمو نبود، عجیب می‌نمود. راستش را بخواهید همه‌ی بدنش پرموتر شده و از انتهای ستون فقراتش دم خوشگلی رویده بود که روز بروز درازتر می‌شد و هنوز هیچی نشده وادارش کرده بود پوشیدن شلوار مردانه را ترک گفته به شلوار چین‌داری که آن‌ها صفتان از کلکسیون لباس‌های گل و گشاد مادرش کش رفته بود و می‌شد این عضو جدید را در آن جا داد، اکتفا کند. بنابراین به آسانی می‌توان اضطراب و پریشانی‌اش را از اینکه دگرگونی و مسخ همچنان ادامه یافته و او را به شکل جن درون شیشه درآورده بود، مجسم کرد. حتی ذائقه‌اش هم تغییر کرده بود. او که قبلا مشکل خوراکی را می‌پسندید، از اینکه می‌دید حس ذائقه‌اش روز بروز پست‌تر می‌شود و کم کم همه‌ی غذاها برایش یک مزه را می‌دهد، به وحشت افتاده بود. گهگاه که به خودش می‌آمد و می‌دید که دارد گوشه‌ی ملافه یا روزنامه‌های کهنه را می‌جود، از این آگاهی که آرام آرام از جرگه‌ی انسانیت بیرون آمده و به بز- بله بز- نزدیک می‌شود، شرمزده و مضطرب می‌شد. حالا دیگر مدام باید دهانش را با دهانشوی سبز

می‌شست تا بوی نفسش بهتر شود. موضوع آنقدر جدی شده بود که دیگر تحمل‌پذیر نبود. حضور او در خانه چون خاری بچشم هند می‌خلید و او را می‌آزرد. از یک سو با نگرفتن اجاره ضرر می‌کرد، و از سوی دیگر خوف و وحشت اولیه‌اش همچنان باقی بود. هر چند بر اثر روند جادویی و آرامبخش عادت مدتی بود تصور می‌کرد صلدین به گونه‌ای بیماری دچار است. مثل فیلم «مردی که فیل شد»، یعنی چیزی که حال آدم را بهم می‌زد، اما مایه‌ی ترس و وحشت نبود. به دخترهایش گفت «اگر زیر دست و پای من نیاید، کاری بکارش ندارم. و اما شما دو تا معلوم هست چرا مدام می‌روید بالا و قتان را با یک آدم مریض می‌گذرانید؟ دارید جوانیتان را هدر می‌دهید چه می‌دانم، انگار تو این ولایت هر چه از قدیم می‌دانستم دروغ از آب در آمده. مثلاً این که دخترها باید به مادرشان کمک کنند، درستان را بخوانند، و بفکر ازدواج باشند و نروند بیخود با یک بز بنشینند. آنهم حیوانی که از قدیم در اعیاد بزرگ سر می‌بریده‌اند.»

بهر صورت، شوهرش پس از واقعه‌ی عجیبی که در پی ملاقاتش با صلدین در اطاق زیر شیروانی پیش آمده بود، دلواپس و سرگردان مانده بود. صفیان به صلدین گفته بود شاید حق با دخترها باشد و اگر، چطور بگوید، اگر یک آخوند می‌آوردند تا پا در میانی کند، شاید جنی که توی جسمش حلول کرده بود از آن خارج می‌شد. اما بمحض اینکه اسم آخوند را برد، چمچا برخاست و بازوها را بالای سرش به هوا بلند کرد و ناگهان اتاق از دودی گوگردی پر شد و جیغ هولناک و مرتعشی حس شنوایی صفیان را مانند کارد درید. البته دود فوری خارج شد، زیرا چمچا پنجره را بسرعت باز کرده و با شرمساری و معذرت خواهی با دست شروع به باد زدن کرده بود. «نمی‌دانم یکمتر به چه جوری شد- ولی بعضی وقتها بنظرم می‌آید دارم به- به یک موجود بد مبدل می‌شوم.» صفیان با مهربانی بسوی چمچا که نشسته شاخهایش را با دست گرفته بود رفت، دست به شانه‌اش نهاد و کوشید آرامش کند. آنوقت با ظاهری بی‌دست و